

توی حیاط از سیدرضا و بهزاد جدا شدم.

وارد سالن ورودی کارمندان نهاد شدم. دستمو گذاشتم روی سیستم تأیید هویت. صورتمو بردم جلوی دستگاه. تأیید اولیه رو داد و رمز دادم وارد شدم.

بعدش مستقیم رفتم دفترم. خیلی خسته بودم. چند تا کاغذ با سربرگ و مهر اون رده ای که بودمو گرفتم و گزارش کاری نوشتم. همین طور نوشتم و نوشتم و نوشتم. سیستم عصبیم به هم داشت میریخت از اون وضعیت. یه ۴۵ دقیقه میشد داشتم می نوشتم. دستم درد گرفته بود. دیدم تلفن دفترم به صدا در اومد.

گد روی صفحه رو دیدم، متوجه شدم کجاست.

گفتم یا حضرت عباس بخیر کن! فهمیدن من اومدم الان معلوم نیست با این تن خسته باید باز چه جلسه ای برم. باید سریع برم خونه. فاطمه الاناست که دیگه دادش در میاد.

تلفن داشت زنگ میخورد. جواب دادم تلفنو. مسئول دفتر معاونت خارجی بود.

- آقای عاکف سلام برادر. خوبی؟ رسیدن بخیر!!

+ سلام. بفرما؟

- مانیتور تون رو روشن کنید بیا یید روی مانیتور! حاج آقای حق پرست با شما کار دارن.

بدون خداحافظی تلفنو قطع کردم.

مانیتورو **on** کردم و دیدم دست انداخته زیر چونه ش. حالش خوب بود انگار.

+ سلام علیکم حاج آقا.

- سلام برادر عاکف. گزارش؟؟

+ همونطور که مستحضرید تازه رسیدمو دارم مینویسم.. ان شاءالله می...

حرفم و قطع کرد و گفت:

- پس سریعترا!

+ چشم حاج آقا! فقط میتونم بدم مسئول دفترم بیاره؟

یه تأملی کرد و گفت:

- میخوام باهات حرف بزنم بیا اتاقم! نمیخوام از روی مانیتور حرف بزنیم.

+ چشم! میرسم خدمتتون.

مانیتور **off** شد.

گزارشو نوشتمو در اتاقمو قفل کردم و داشتم میرفتم سمتِ اتاقش.

توی طبقه ی هشت اداره، یهویی چشمم خورد به حاج کاظم که داشت با عصا قدم زنان می رفت سمت آسانسور. حاج کاظم ۵۶ سالشه ولی بخاطر شرایط بد جسمانی که بالاتر گفتم، مجبوره عصا داشته باشه و یه خرده تعادلشو حفظ کنه عین پیرمردها.

رفتم سمتش...

+ سلام حاجی!

- سلام عاکف جان! منتظرت بودم. (حاجی هم توی اداره منو به اسم اصلیم صدا نمی زد، حتی اگه پیشمون یکی نبود. چون دیوار موش داره و موشم گوش داره!

+ حاجی شرمنده هستم. فاطمه دیشب زنگ زد به حاج خانم، کلی گلیایه کرد. امروز فهمیدم. بابت اینکه بچه ها رو فرستادید موبایلمو بیارن فرودگاه بهم بدن تا با فاطمه سریعتر صحبت کنم، ممنونم.

آهی کشید و گفت:

- خدا بیامرزه علی رو! (پدر شهیدمو میگفت) اونم خیلی وابسته به مادرت بود.

گاهی اوقات خیلی سر به سرش میذاشتم به خاطر اینکه خیلی عاشق مادرت بود.

ببین عاکف جان، من حرفی ندارم و از خدایه تو برون مرزی نری. چون درون مرزی هم که میری من برات نگرانم. چه برسه خارج از کشور.

ولی توی بعضی مسائل از من کاری ساخته نیست، نه اینکه نباشه. میتونم با (.....) حرف بزنم تو رو توی بعضی مأموریت های اینچنینی قرار ندن.

ولی نظر و دستور تشکیلات و مقام بالاتر و تیم مشورتی کارشناسان بر اینه که تو چون جوون با تجربه ای هستی و عقلت بیشتر از سنت کار میکنه و سابقه ی مأموریت های طولانی رو داری و خوب امتحان پس دادی، باید حضور داشته باشی. عاکف جان، پسرما اینجا خیلی از بچه ها مشکل تورو دارن و خانماشون هم مشکل فاطمه رو.

﴿ادامه دارد....﴾

مستند داستانی عاکف قسمت هفتم

ولی نمیتونیم منافع ملی و جون مردم و امنیت خارجی و داخلی خودمونو فدای خواسته های زن و بچه هامون کنیم. متوجهی چی میگم که!؟

+ آره حاجی. ولی باور کن...

حرفمو قطع کرد و گفت:

- میدونم، تو مشکلی نداری. فاطمه مشکل داره با این وضعیت. اون با مأموریت های طولانی و خارجی تو مشکل داره و نمیدونم چیکار باید کرد. حق داره به نظرم. ولی کاری هم نمیشه کرد. منم بهش حق میدم.

به تو هم حق میدم. من خودم نمیتونم سه روز از زینب خانم دور باشم. تو هم که شش ماه از فاطمه دور بودی. اونم چی، برای چهارمین بار. قبلشم که توی عراق نزدیک بود افسرای اطلاعاتی سیا روی تو عملیات ربایش انجام بدن که خدا رو شکر زود فهمیدیم اما خب یه جای دیگه توی درگیری تیر به قفسه سینه ت خورد. تا پای شهادت رفتی.

یهویی یه نگاه به ساعت انداختم دیدم دیر شده!

گفتم:

+ حاجی من باید برم پیش حق پرست (معاونت خارجی) گزارش کار بدم.

- برو! بعداً بهم میرسه و میخونم.

+ پس حاجی فعلاً یا علی!

- یا علی!

یه توضیحی هم بدم اینجا براتون. حاج کاظم معاون تشکیلاته. معاونت خارجی یکی از رده هاست که مربوط به عملیات های برون مرزی میشه. یعنی کشورهای خارجی. حالا میخواد اروپا باشه یا آسیا. یا در قلب فلسطین اشغالی.

سوار آسانسور شدم رفتم دفتر معاونت خارجی و به مسئول دفترش گفتم اومدم گزارش کار بدم به حاج آقای حق پرست.

گفت چند لحظه!

میخواست هماهنگ کنه. حاجی از داخل داشت با دوربین می دید، دکمه ی قفل درِ اتاقشو زد و منم بدون اینکه به دفتردارش نگاه کنم کله کردم رفتم داخل!

+ یاالله سلام علیکم!

- سلام حاج عاکف. چطوری جوون؟ بفرما بشین!

رفتم جلو گزارشو گذاشتم روی میز حق پرست. رفتم عقب تر و نشستم روی مبل اتاقش. خیلی خسته بودم. توی فکر فاطمه و حرفاش بودم.

حق پرست یه دستش چای بود و یه دستش گزارش من. به شوخی بهم گفت سوغاتیت فقط اینه؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم بهش.

توی دلم گفتم توی جنگ حلوا خیرات میکنند مگه برات یه بشقاب بگیرم بیارم بخوری.

یه چند دقیقه ای بخشی از گزارش ۳۲ صفحه ای منو خوند و بهم گفت خسته نباشید، میتونید برید!

تعجب کردم و گفتم:

+ حاج آقا ببخشید، ظاهراً کارم داشتید دیگه، درسته؟

- درسته، ولی خسته ای برو!

+ نه، بفرمایید میشنوم!

__در مورد یه مأموریت هست. باید بررسی کنن بچه ها، بعداً عرض میکنم.

دلَم آشوب شد. گفتم جواب فاطمه رو چی بدم. شاکی میشه. دیگه واقعاً اذیت میشه. خداحافظی کردم و اومدم توی حیاط محل کارم.

دیدم سیدرضا و بهزاد ایستادن هنوز. گفتم بچه ها چرا نمیرید خونه؟؟ ساعت اداری هم تموم شده. برید دیگه!

دیدم بهزاد میگه:

﴿ادامه دارد....﴾

مستند داستانی عاکف قسمت هشتم

- حاجی بریم توی ماشین بشینیم بهت میگم.

+ باشه بریم.

رفتیم توی ماشین، دیدم بهزاد یه خرده هی طفره میره و مِن و مِن میکنه و چیز خاصی نمیگه تا این که گفتم برو سر اصل مطلب برادر!

گفت:

- حاجی حقیقتش میخوام ازدواج کنم. گفتم خب به سلامتی ان شاءالله! چرا خجالت میکشی؟ دوساعته داری هی طفره میری!!

دیدم بازم بهزاد مِن و مِن میکنه...

سیدرضا اومد سر حرفو باز کنه گفت:

- حاجی حقیقتش...

گفتم سید، اجازه بده خود بهزاد بگه!

گفتم:

+ بگو بهزاد جان! میشنوم داداش.

-حاجی حقیقتش... من چند باری که رفته بودم... چجوی بگم، یعنی یهوپی شد. راستشو بخوایید یه باری... اصلاً ولش کن حاجی! باشه بعداً... پیش شما استرس میگیرم.

-ای بابا!!! مسخرمون کردید شما دوتا؟؟ بگو ببینم چی شده؟

-حاجی راستش، من از وقتی که پدرم به خاطر بیماری سرطان فوت شد، مسئولیت خانواده رو به گردن گرفتم. سنم اون موقع ۱۷ بود. الان ۲۵ سال سنمه. خدا رو شکر داداشم تازه وارد دانشگاه شده و همزمان داره با یه شرکتی توی کارای طراحی دکور کار میکنه. منم اینجا هستم و یه حقوق دارم که برای مادرم و خواهرم خرج میکنم. خدا رو شکر مشکلی نداریم.

چند وقت قبل خواهرم به لطف خدا با یه متخصص آنتی بیوتروریسم ازدواج کرد.

گفتم:

+ به سلامتی! خبر خوبی بود. راستی گفتم متخصص بیوتروریسم؟ از بچه های مرتبط با اینجاست؟

- بله. سر بعضی پرونده ها ازش استفاده میکنیم.

+ خب بعدش؟

- عرضم به حضورتون که چند وقت قبل حاج کاظم حالشون خیلی بد شد. سر یه پرونده ای هم درگیر بودیم همه. شما هم که سوریه بودید. وقتی نیستید کار حاجی می لنگه انگار!

نبودن شما و مریضی های حاجی، مشکلاتو سر پرونده ی قاچاق دختران فراری به کشورهای عربی بیشتر کرد.

همه از بالا تحت فشار قرار داشتیم و طبیعتاً این حساسیت ها و فشارها به حاج کاظم بیشتر وارد می شد که باید هر چه سریعتر این پرونده تکلیفش مشخص میشد.

حاجی رو با سلام و صلوات به خاطر حال بدش میاوردن اینجا و بعد از چند ساعتی دوباره باید میرفت خونه.

بعد از چند روز کار و پیگیری های شبانه روزی، حاج کاظم با مقام بالا مشورت کرد و گفت من نمی تونم دیگه ادامه بدم در حال حاضر. پرونده رو میدم به قائم مقام معاونت (یعنی معاون خودش)

از بالا دستور اومد که به خاطر جنبه های اخلاقی و سیاسی و اطلاعاتی و ... که این پرونده داره، باید شخص حاج کاظم خودش ادامه بده! حاجی هم ناچار قبول کرد. فقط با مقامات بالاتر از خودش هماهنگ کرد که توی خونه می مونه و از اونجا رسیدگی به امور مربوطه رو ادامه میده و نمیتونه دم به ثانیه باهاشون توی جلسه باشه و...

اولش موافقت نشد. ولی بعداً با یه سری حساسیت ها قبول کردند ولی بعداً حاجی رو یه مدتی منتقل کردند به خونه ی امن ۱۱ سمت بلوار پاسداران. حاجی تیمشو تشکیل داد و ما هم توی این تیم قرار گرفتیم.

قبل از اینکه ما منتقل بشیم به خونه ی امن، روزها منو سیدرضا یه خرده بنابر درخواست حاج آقا، برای مرور پرونده زودتر از ۶ نفر دیگه که از اعضای کادر عملیاتی بودند میرفتیم خونه ش. راستش اونجا چند باری دختر حاج آقا رو دیدم.

(سیدرضا این مابین که بهزاد داشت تعریف میکرد، زد زیر خنده)

یه نگاه به سیدرضا کردم. جا خورد!

گفتم:

+ خب بعدش؟

- راستش حاج عاکیف من دختر حاج کاظمو دیدم چند باری. اونجا هم که بودیم گاهی اوقات برای پدرش داروهاشو که میاورد، من میدیدمش. دختر خوبی به نظر میرسه! چجوری بگم شرمنده م، ولی من مریم خانمو دوشش دارم! دختر با حیا و نجیبی هست!

☺ ادامه دارد.....

احساس میکنم میتونم باهاش خوشبخت بشم و منم میتونم خوشبختش کنم.

میخواستم اگر میشه و براتون امکان داره، در حقم یه لطفی کنید و با حاج کاظم صحبت کنید در مورد این موضوع. چون شما و حاج آقا با هم صمیمی هستید و ارتباط خانوادگی دارید.

یه دستی کشیدم به موهام و هووووفییی کردم و گفتم:

+ ببین بهزاد جان! خودت از حساسیت شغلی ما باخبری. اینا به کنار، حاج کاظم همین یه دونه دختر داره. دو تا پسرش هم که ازدواج کردند و سر خونه زندگی خودشون خداروشکر. پسر کوچیکش هم که میدونی توی نیروی قدس بوده و چند سال قبل توی یه عملیات رصد، تیمشون لو میره و توسط جوخه های ترور صهیونیست توی فلسطین ترور و شهید میشن. جسدشون هنوز ندادن و دست اسرائیله. تو میخوای یه تک دختر بگیري؟!

پس چی؟؟؟ از دار دنیا دو تا پسر و یه دختر براش مونده که دلخوشیش هستن. خودش مریضی داره. این همه جنگ و کار و سختی و... متوجهی حرفمو؟؟

من میفهمم دوست داشتن یعنی چی. ولی خدای ناکرده، تو اگر شهید بشی توی یه مأموریت، دخترش باید چه خاکی توی سرش کنه؟ دکتر گفتند ناراحتی واسه حاجی ضرر داره و سمه.

حاجی خیلی به دخترش مریم خانم وابسته س. این دختر مریض بود. توی کربلا شفا گرفت. حاجی هم که خاطر این بچه رو میخواد دوست نداره دیگه اتفاقی بیفته که این بچه ناراحت باشه توی زندگیش. از حرفام بد برداشت نکن! مثلاً بخوای اینطوری فکر کنی که من منظورم اینه که پس یه آدم اطلاعاتی به خاطر شرایط کاریش نباید ازدواج کنه!

نه عزیزم! اصلاً منظورم این نیست. منظورم اینه با هر کسی نمیشه ازدواج کرد و اگر هم میخواد ازدواج کنه باید شرایط کاریش رو هم لحاظ قرار بده! بعدشم تو دست گذاشتی روی خانواده ای که یکسری مشکلات دارند. همینایی که گفتم. منظورم مشکلات حاجی و دلتنگی ها و وابسته بودنش به بچه هاشه. نمیخوام ناامیدت کنم ولی تلاشمو میکنم، منتهی بهت قول نمیدم.

همین امروز که دیدی توی راه برگشت از فرودگاه بهت گفت بزن کنار، خانمم بود.

- بله حاج عاکف متوجه شده بودم!

+ خب ببین عزیزم کار ما اینطور سخته. امروز که رسیدیم، نتونستم هنوز توی این چند ساعت خونه برم. خانمم واقعاً شاکیه. حق هم داره به نظرم. اما خب ما کارمون اینه بهزاد جان! تو که میدونی.

- بله حاج آقا میدونم. ولی خواستم برادری کنید در حقم!

+ چشم! مخلصتم هستم. همه تلاشمو میکنم. دیگه باید برم. حالا بعداً بیشتر راجع به این موضوع من و تو صحبت میکنیم...

از ماشین اومدم پایین و یکی از ماشین هایی که برام از قبل، سازمان تعیین کرده بود و سوارش شدم و از محل کار خارج شدم.

توی راه به حرفای امروز فاطمه فکر میکردم. به اتفاقاتی که توی دزدیدن زن و بچه های مردم توی سوریه و عراق به عنوان برده ی جنسی و... افتاده بود فکر میکردم. به حرفای حق پرست معاونت خارجی اداره فکر میکردم. به حرفای بهزاد که دختر حاج کاظمو میخواست فکر میکردم.

خسته بودم. نمیدونستم باید چیکار می کردم. نیاز به آرامش داشتم. آرامش روحی و روانی و جسمی. لت و پار بودم!

رادیوی ماشینو روشن کردم. روی رادیو معارف تنظیمش کردم. صدای قرآن رو که شنیدم آرامش گرفتم.

چقدر نیاز داشتم به این صدا!

توی سوریه خواب و خوراکم حتی مشخص نبود. چه برسه بخوام چیزی گوش کنم.

توی سوریه همش توی گل و خاک و راههای زیر زمینی و نفوذ توی داعش و... بودم.

سر راه زدم کنار و پیاده شدم رفتم به لباس فروشی توی پاساژ. برای فاطمه یه دست لباس خونگی از شلووارو پیرهن و تاپ و یه پالتوی بیرونی و یه روسری صورتی کم رنگ با گلهای تقریباً متوسطی که روی اون کار شده بود خریدم و همونجا گفتم کادو پیچش کنند.

حرکت کردم سمت خونه. توی راه یه سبد گل رز هم گرفتم. توی آینه ی ماشین یه نگاه به خودم کردم. خیلی ریشم بلند شده بود. باخودم گفتم الان فاطمه منو ببینه میگه یا خدا، داعش اومده خونه مون!

رسیدم درخونه، کنترل از راه دور رو زدم و یه راست رفتم توی پارکینگ.

پیاده شدم و با آسانسور رفتم بالا. وسیله هارو گذاشتم پشت در و زنگ زدم. سریع رفتم توی راه پله ها مخفی شدم. فاطمه درو باز کرد. منم یواشکی طوری که فاطمه نبینه داشتم نگاه می کردم.

فاطمه نشست و نگاه به وسیله ها کرد. بلافاصله از گل و لباسای کادو پیچ شده فاصله گرفت!

چون همسر یه آدم امنیتی نباید بی گذار به آب بزنه و دست به همه چی بزنه. اینارو قبلاً توی کلاس های آموزشی که برای همسران و فرزندان نیروهای اطلاعاتی گذاشته بودن فاطمه یاد گرفته بود. البته خودمم بهش خیلی مسائل رو گوشزد کردم.

آروم اومدم جلو و یهوایی گفتم:

+ سلام عزیز دلم!

یه جیغی زد و گفت:

- واییییی محسن تویییی؟؟ خدا بگم چیکارت کنه! این چه قیافه ایه واس خودت درست کردی. چقدر دیر کردی از فرودگاه تا اینجا؟!

پريد توی بغلمو سرشو گذاشت روی قلبم. بغضم گرفت. گفتم:

+ عزیزم! بریم توی خونه، یه وقت یکی از همسایه ها میاد از واحدش بیرون و میبینه. خوبیت نداره و سوژه میشیم!

ازم جدا شد دیدم داره گریه می کنه. انگار اشک چشماش آماده بودن که سرازیر بشن! وسیله هارو گرفتم و رفتیم داخل. این بار مستقیم من رفتم بغلش کردم. پیشونیشو بوسیدم. دستشو بوسیدم. دوباره اومد توی بغلم و شروع کرد به گریه کردن. سفت هم دیگرو بغل کردیم. گفت محسن به خدا دوریت رو دیگه تحمل ندارم. پیشونیش رو باز بوسیدم. دستشو گرفتم.

گفتم:

+ منم دوریت رو تحمل ندارم. اما خودت اوضاع کاری منو دنیای کثیف آدم ها و سیاستمداران کثیف این دنیا رو میبینی که!

با صدای آرومش و همینطور که اشک می ریخت بهم گفت:

- محسن چقدر شکسته شدی توی این شش ماه؟!

بغض کردم، ولی خودمو کنترل کردم. نمی تونستم بگم چی می دیدم اونجا. وقتی بچه ی چند ماهه رو سرشو بریدن. وقتی به زن و دختر مردم حمله می کردند و شکنجه میکردند، باید هم شکسته می شدم. ای کاش میمردم و نمی دیدم این روزهارو!

جوابشو ندادم، مستقیم رفتم سمت حمام که دوش بگیرم. خودش متوجه شد که نمیتونم بگم. هر کی اگه جای من بود میمرد وقتی میدید دختر ۱۴ ساله رو چطور مثل یه حیوون باهاش رفتار میکردند به عنوان برده ی جنسی!

بیخیال! بگذریم...

فقط همینو بگم همین الان که دارم تایپ میکنم عصبی میشم. خلاصه دوش گرفتم اومدم دیدم به به! بوی دستپخت فاطمه خونه رو برداشته. نشستمو برام چای آورد. تلفن خونه زنگ خورد.

فاطمه جواب داد.

__سلام مادر خوبید؟ آره رسیده، همینجاست. چند دقیقه ای میشه اومده.

فاطمه بهم اشاره زد مادرته. خوشحال شدم. اصلا یادم رفته بود بهش زنگ بزنم. گوشی رو آورد داد بهم، به احترامش از جام بلند شدمو گفتم:

+ سلام سردار دورت بگردم! خوبی فدات شم زندگیم؟

بغضش ترکید و گفت:

📞ادامه دارد....